

داستان آرایشگر بغداد

خیاط گفت: پیش از آنکه گوزپشت را ببینم در جمع دوستان مهمان بودم. در این جمع افراد گوناگونی از صنف خیاط، نجار، بزاز و غیره بودند. پس از برآمدن آفتاب سرسفره به غذا خوردن نشستیم که صاحبخانه رسید و جوانی با او بود که هیچ نقصی نداشت جز آنکه پایش می‌لنگید. وارد شد و سلام کرد. اما همین که خواست بنشیند چشمش به آدمی در آنجا افتاد، از نشستن خودداری کرد و می‌خواست از آنجا برود. همه تعجب کردیم و علت را پرسیدیم. گفت: شما را به خدا، ای دوستان بگذارید بروم و بدانید که سبب رفتن من این سلمانی است که در آنجا نشسته است. بیش از پیش در شگفت ماندیم و گفتیم چگونه این جوان بغدادی از یک مرد سلمانی تا این حد آشفته خاطر است؟ بعد رو به او کردیم و گفتیم باید علت خشم و دلخوری را از این سلمانی برایمان بگویی. گفت: ای جماعت من با این سلمانی ماجرای عجیبی دارم که در شهر من بغداد بر سرم آمده است و همین مرد سبب لنگ شدن من و شکستن پایم شده است و سوگند خورده‌ام هر جا او را ببینم، در آنجا نمانم و در هر شهری که او در آن باشد، سکونت نکنم. برای فرار از او از بغداد سفر

کردم و به این شهر آمدم و دیشب به عنوان مسافر اینجا آمده‌ام.
گفتیم: تو را به خدا سرگذشتت را بگو که از او بر تو چه رفته است.
رنگ از روی سلمانی پرید و جوان گفت: بدانید که پدرم از بازرگانان
بزرگ بغداد بود و جز من فرزندی نداشت. وقتی بزرگ شدم و به سن
مردی رسیدم، پدرم که رحمت خدا بر او باد درگذشت و مال فراوان و
نوکران و چهارپایان بسیار برایم به جا گذاشت و من به خوردن و
نوشیدن و خوشگذرانی پرداختم اما از زنان بیزار بودم و تن به ازدواج
نمی‌دادم. روزی از روزها در بغداد راه می‌رفتم که عده‌ای افراد تبه‌کار
راه را بر من گرفتند و من از ترسشان به داخل کوچه‌ای گریختم. در ته
کوچه پنجره‌ای گشوده شد و دختری پری‌رو بیرون آمد تا در مهتابی
جلو پنجره گل‌هایش را آب بدهد. من که از همه زنها بیزار بودم با دیدن
او یک دل نه صد دل شیفته‌ام شدم. در همین هنگام قاضی بغداد را
دیدم که سوار بر اسب به آن خانه فرود آمد و دریافتم که پدر دختر
همین قاضی است. پیرزنی از خویشانم را برای خواستگاری نزد
مادرش فرستادم. مادرش برایم پیغام فرستاد که چون قاضی مردی
سختگیر و بدخو است و خواستگاران دخترش را آزار می‌دهد، در
هنگام نماز جمعه که او در خانه نیست به خواستگاری بروم.
بی‌صبرانه منتظر ظهر جمعه ماندم و صبح جمعه تصمیم گرفتم اول
سر و صورت و موهایم را اصلاح کنم و بعد به حمام بروم. خدمتکارم
را فرستادم و به او گفتم: یکی از آرایشگران عاقل و کم حرف را که با
پرگویی و پررویی خود مرا آزار ندهد، بیاور تا سر و صورتم را صفا
دهد. خدمتکار رفت و این سلمانی را که در اینجا نشسته است آورد.
همین که رسید سلام کرد و پس از شنیدن جواب گفت: پیوسته دلت
شاد و لب خندان باد، ان شاء الله تعالی خداوند هم و غم از دلت

بزدايد و اندوه تو را بربايد. گفتم: خدا دعايت را پذيرد. گفت: آقاي عزيز مرا مزده ده كه آيا قصد كوتاه كردن موي سر داري يا قصد حجامت و خونگيري كه از ابن عباس روايت كرده‌اند كه گفت هر كس روز جمعه سر بتراشد خداوند تبارك و تعالي هفتاد درد از او ببرد و ايضاً روايت است كه هر كس روز جمعه حجامت كند و خون بگيرد از كوري و زيادتي بيماري رهايي يابد.
سپيده دميد و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب سي ام

شهرزاد گفت: كه جوان به خياط گفته بود گفتم: از اين پريشانگويي‌ها دست بردار و فوراً سرم را اصلاح كن كه من بسيار كم حوصله و ناتوانم. مدت زيادي ايستاد و نگاه از دستمالي يك اسطرلاب درآورد كه هفت صفحه داشت. اسطرلاب را در آفتاب گذاشت و با حوصله بسيار ميزان كرد و وسط خانه آورد و سرش را به بالا به سوي خورشيد برد و با دقت نگريست و گفت: بدان كه امروز روز جمعه دهم صفر سال ۷۶۳ هجري از هجرت پيامبر است كه بر او درود و تهنيت فراوان باد و طالعش چنانكه از علم ستاره‌شماری دريافته‌ام مريخ است كه هفت درجه و شش دقيقه گذشته و با عطارد برابري دارد و همه اينها نشان آن است كه كوتاه كردن مو و تراشيدن گيسو در اين روز بسيار نيكوست و چنان كه پيدااست مي‌خواهي به ديدار آدمي بزرگ و دولتمند بروي، اما پس از اين اتفاقي مي‌افتد كه با تو نمي‌گويم.
برآشفتم و گفتم: مرا كلافه و بيچاره كردي و جانم را به لب رساندي زود مويم را كوتاه كن و پرگويي نكن كه من تو را تنها براي آرايشگري

آورده‌ام. گفت: به خدا قسم اگر حقیقت مطلب را بدانم از من خواهش می‌کنی که بیشتر سخن بگویم و من تو را سفارش می‌کنم که براساس علم ستاره شناسی آنچه را می‌گویم بی‌برو برگرد بپذیری و بر تو واجب است که خدا را هم شکر کنی و با من مخالفت نکنی چون نصیحت گوی مهربان توام و می‌خواهم یکسال تمام نزد تو بمانم و خدمتگزاری باشم و مزدی هم نگیرم.

با شنیدن این سخنان گفتم: تو امروز مرا خواهی کشت.

گفت: ای آقای من مردم مرا خاموش نامیده‌اند چرا که بسیار کم حرفم، درست برعکس برادرانم. برادر بزرگم پرچانه نام دارد، دومی قارقارک و سومی وراج و چهارمی یاوه‌پرداز و پنجمی گوش‌آزار و ششمی هیاوگر نام گرفته‌اند و هفتمی که من باشم خاموش لقب گرفته‌ام. وقتی یاوه‌پردازی او را دیدم نزدیک بود از خشم و نفرت زهرام بترکد. به خدمتکار گفتم: این ربع دینار را به او بده و روانه‌اش کن که نیازی به کوتاه کردن موی سر ندارم. این را که شنید گفتم: این چه حرفی است. از شما بعید است، چگونه کار نکرده مزد بگیرم، اصلاً دربند مزد نیستم، مگر قدر و مرتبه مرا نشناخته‌ای که سر پادشاهان زیر تیغ ماست و مغز بزرگان و حکیمان و دانشمندان را ما می‌پروریم و شاعر در مدح ما چه خوش سروده:

همه حرفه‌ها را تو یک رشته‌گیر به جز سر تراشی که خود گوهر است
سر جمله دانشوران زیر تیغ سر پادشاهان کدوی تر است
برآشفتم و فریاد برآوردم که خلقم را تنگ کردی و آتش به دل و
جانم زدی و از دست تو سرسام گرفتم.

گفت: گمان دارم که خیلی عجله داری. گفتم آری، آری، بسیار عجله دارم. گفت: عجله کار شیطان است و باعث پشیمانی و حرمان.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: کاری خوب است که در آن آرامش و آهستگی باشد. به خدا از کار تو سردر نمی آورم و می ترسم کاری کنی کاورد پشیمانی. هنوز سه ساعت به وقت نماز مانده و باید به من علت عجلهات را بگویی. بعد تیغ را انداخت و اسطربلاب گرفت و روبروی آفتاب ایستاد و نگاه کرد و گفت: درست سه ساعت بی کم و کاست به نماز مانده. سعی کردم با زبان خوش رامش کنم و با التماس و درخواست از او خواستم تا مویم را کوتاه کند. تیغ را برداشت و بر سنگ کشید و اندکی از موی مرا تراشید و دوباره دست از کار کشید و پرگویی کرد و دیگر چیزی به نماز نمانده بود. از من پرسید به کجا می روم. گفتم: جایی مهمانم. گفت: آه من هم امروز مهمان دارم و وسیله پذیرایی برایشان فراهم نکرده ام. گفتم: سرم را کوتاه کن، تمام وسایل پذیرایی را برایت فراهم می کنم. پرسید چه چیز در خانه داری به من بدهی تا از مهمانانم پذیرایی کنم. گفتم پنج قاب پلو، ده جوجه سرخ کرده، کباب بره. گفت: بیاور تا ببینم. گفتم آنها را حاضر کنند. گفت: نوشیدنی هم بیاور. دستور دادم آوردند. گفت: عود و عنبر هم بیاور. آنها را هم آوردند. گفت: اجازه بده تا یک به یک را نگاه کنم. همه را با حوصله نگاه کرد و در صندوق گذاشت و از مهمانانش و اینکه چه افراد مهم و سرشناسی از بقال و سبزی فروش و گرمابه دار و پالان دوز هستند، پرحرفی کرد و از خوبیهای پدرم که چقدر بخشنده بوده و در همه چیز با او مشورت می کرده و... آنقدر درازگویی کرد که سرم درد گرفت و داشتم بیهوش می شدم.

القصه پس از شنیدن آنهمه یاوه سرایی های او به او پرخاش کردم و ناسزا گفتم. ناچار بعد از آنکه جانم را به لب رسانید همه سرم را کوتاه کرد و بعد اصرار کرد که با تو خواهم آمد، چون نگران تو هستم و

می ترسم بلایی بر سرت بیاید. پس از آن مرا قسم داد که از جایم تکان نخورم تا خوراکیها را برای مهمانانش ببرد و زود برگردد. من فرییش دادم و گفتم: باشد می مانم. صندوقهای غذا را به دوش کشید و رفت و من فوراً از دستش فرار کردم. اما او در کوچه ای پنهان شده بود و مرا از دور زیر نظر داشت و صندوقها را به باربری سپرده بود که به خانه اش برساند. بی خبر از همه جا، شتابان راه خانه قاضی را در پیش گرفتم و او سایه به سایه دنبال من بود و من نمی دانستم. دیرتر از ساعتی که وعده کرده بودم به خانه قاضی رسیدم. اتاق قاضی در بالا خانه بود و از نماز برگشته بود. اما اتاق خانواده اش در طبقه پایین بود و من وارد خانه شدم. در حالی که نمی دانستم سلمانی در کوچه ایستاده و مرا زیر نظر دارد. اتفاقاً قاضی بر یکی از خدمتکارانش خشم گرفته بود و داشت او را تازیانه می زد و زن خدمتکار داد و فریاد سر داده بود. دلاک به تصور اینکه قاضی دارد مرا می زند، هیاهو به راه انداخت و مردم را دور خودش جمع کرد و گفت: ای مردم کمک کنید قاضی شهر دارد دوست بی گناه مرا که پنهانی به دیدن دخترش آمده است می کشد. مردم نیز سر به هیاهو برداشتند و جلو خانه قاضی فریاد می زدند. قاضی پنجره را باز کرد و از مردم پرسید چه خبر است. دلاک گفت: وای بر تو قاضی شهر که دوست عزیز مرا که خاطرخواه و خواهان دختر تو و دختر تو خاطرخواه اوست، گُشتی. بعد دلاک و مردم به خانه قاضی ریختند و من از ترس و شرم داخل صندوقی پنهان شدم.

شب سی و یکم

شهرزاد گفت: ای شهریار جوان گفته بود دلاک همین که رسید صندوق را به پشت گرفت و در میانه کوچه از پشتش لغزید و من از آن به زمین افتادم و پایم شکست و با پای شکسته از آنجا فرار کردم و از دست این سلمانی زندگیم را شبانه به بهایی اندک فروختم و شب گریز از بغداد به اینجا کوچ کردم. گمان می‌کردم این سلمانی را هرگز نخواهم دید، اما امشب دیدم که او هم به دنبال من به چین و از آنجا به این مهمانی آمده است. داستانش را که گفت شتابان برخاست و مثل برق از آنجا ناپدید شد. پس از فرار جوان از سلمانی پرسیدیم: این جوان راست می‌گفت؟ گفت: من این همه به او خوبی کردم اما ارزش مرا نشناخت، چون اگر به دادش نمی‌رسیدم، کشته می‌شد و در حقیقت من جانش را نجات دادم و اکنون داستانی بگویم که شما بدانید تا چه حد من کم حرف و گزیده گویم طوری که مرا شیخ خاموش لقب داده اند و برادرانم همگی پر حرف و یاوه‌گو هستند و داستان این است.